



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۲۶/۰۳/۱۹

بقلم مرحوم محمد طاهر خدری  
فرستنده: احسان الله اریزی

## "جداسازی دین از سیاست" در ورنندازی مختصر

جواب پازل مهرآیین به شاگرد

کتاب "جداسازی دین از سیاست" را خواندم و پس از غوری نسبتاً دقیق، آنرا کتابی یافتم عجیب، عجیب بدین معنا که در آن نکات بسیار جالب و خواندنی، مبنی بر حقایق، واقعیتها، تدقیق و تعمق که گویا فلسفی و نظریه گونه اند یافتم، ولی متأسفانه در پهلوی آن اینرا نیز فهمیدم که نویسنده، افکارش را منحیث افکار تحقیقی و فلسفی بطور خاص یا به بیانی دیگر بخاطری که فکری ابداع کرده باشد ننوشته است، بلکه آنرا بخاطر رسیدن به هدفی نازیبا نوشته و عمداً شکل فلسفی به آن داده است. از فحوای کلام فهمیده می شود که نویسنده (ها) این کار را بخاطری انجام داد است (اند) تا با استفاده از بحث های سوفسطایی که واقعاً بسیار ماهرانه ترتیب شده اند، محققان تازه کار و نو طلب را به بیراهه کشانیده و با استفاده از لفاظی ادبی بسیار دقیق، از آب گل آلود ماهی نابینا صید کند (کنند). موضوع، قدری بر من گران آمد بخاطری که زحمات زیادی صورت گرفته و اثر ادبی زیبایی بوجود آمده است تا متأسفانه هدفی نازیبایی را برآورده سازد. این نکته مرا بیاد جمله علی «ع» انداخت که در دقایق ختم جنگ در میدان صفین گفته بود.

نوشته اند که ایشان همین که سلام نماز را گفتند، کسی نزد شان آمد و گفت سپاه معاویه قرآن را بر نیزه ها بلند کرده اند و جمعی دیگر (شاید خوارج) می گویند: "المک لله، الحکم لله" (ملک از خداست و حکم از خداست). علی سر بلند کرد و چیزی بدین مفهوم گفت: "بخدا سخن حقی است که بخاطر تحقق امری ناحق گفته می شود." بل، در نوشته حاضر، فلسفه و سفسطه بسیار با مهارت بهم بافته شده تا هدف غلطی را بر افکار مردم تحمیل کند. از آن جایی که قصد ندارم نقد کتاب یا نقد فلسفه بنویسم از تبصره طویل گذشتم و صرف تلاش می ورزم با ذکر چند مثال، قصد اصلی نویسنده (گان) از سفسطه بازی را روشن سازم. اگر با ذکر چند مثال به چنین هدفی دست یابم کمال مطلوب.

و ما توفیقی الا ....

کتاب از هشت مقاله یا بخش مربوط و نیمه مربوط بهم ترکیب شده است که قرار ذیل اند:

- ۱ - معنای جدایی دین از سیاست.
  - ۲ - انفکاک دین از سیاست
  - ۳ - راهی به جدایی دین از سیاست می کشد
  - ۴ - شمشیر کج بسته
  - ۵ - رحم به عامه یا گریز روشنفکرانه از مقابله با دین
  - ۶ - چگونه انقلاب تبدیل به معجزه می شود؟
  - ۷ - آفرینش ایده مشترک بجای پیروی از ایده واحد.
  - ۸ - آزادی برای بیعقیدگان: جهاد برای عقیده، جهاد برضد آزادی است.
- ... و شما می بینید که کتاب از "معنای جدایی دین از سیاست چیست" آغاز می شود. از نظر منطقی کتاب باید از مقاله ای، بحثی و یا بخشی آغاز می شد که ضرورت جدایی از دین را نشان می داد و مقاله فوق الذکر (معنای جدایی...) باید قسمت اول آن را تشکیل می داد، که چنین نشده است. بحث از معنی جدایی آغاز شده ولی از بحث مستقیم روی ضرورت جدایی گریز صورت گرفته است. ظاهراً نویسنده (فیلسوف؟! ) این کار را بخاطری کرده است تا وانمود ساخته باشد که جدایی دین از سیاست یک امر طبیعی و بدیهی است. برای تبیین امر بدیهی و طبیعی بحث

لازم نیست و از این قبیل حرفها، ولی این را فراموش کرده است که مثلاً می دانیم که مساحت مثلث مساویست به "قاعده x ارتفاع ÷ ۲". معلومدار است این فورمول هم طبیعی است و هم بدیهی ولی اقلیدس شاید ماه ها زحمت کشید تا طرح اثبات قضیه را بریزد که تا حال بنام او یاد می شود. این طبیعی و بدیهی بودن مثل آفتاب نیست که به تقلید از مولانا بگوییم "آفتاب آمد دلیل آفتاب" این حقیقت بر عده بیشتری پوشیده است، آفتاب و آفتابی نیست، باید رازگشایی شود... و...

چرا نویسنده/فیلسوف از بحث می گریزد: بخاطری که اثبات آن مشکل است و واقعاً فلسفه در کار دارد و شاید آقای جمالی و یا املا گویان او آنرا نمی دانند یا هر دو می دانند که اثبات آن اندکی مشکل است. در نوشته متأسفانه بازی با کلمات بسیار زیاد است مثلاً در دو سه جمله پس از آغاز کتاب این طور نوشته شده است: "سیاستی که نمی تواند مستقل بشود، هیچگاه آزاد نخواهد شد." اگر ما کلمه عربی «مستقل» را به معنای "اکتفا ذاتی" یا به عبارت ساده تر "اتکا به خود" بگیریم - که غیر از این نتواند بود - کلمه آزاد فارسی دری نیز به همین معنا است کل تفاوتش این است که در آزادی اینش بیشتر مطرح است که کسی یا عاملی برای کنترل، نظارت یا سرپرستی وجود ندارد. کسی که متکی به خود است معنایش این است که کسی را برای نظارت بر خویش قبول ندارد. پس بین معنی کلمات آزاد و مستقل از نگاه مراجعت به ریشه آنها هم نمی شود اختلاف چندانی قایل شد. حالا اگر این دو کلمه دارای معنای و مفاهیم یکسان یا بسیار نزدیک به هم باشند معنی جمله آقای جمالی را با مثالی بخوبی می شود روشن کرد: اگر شما بجای کلمه مستقل کلمه موزه را بگذارید و بعوض کلمه آزاد پاپوش را وضع کنید معنی جمله جناب جمالی صاحب چنین خواهد بود: "اگر پاپوشی بوت نباشد موزه نخواهد شد. مقصد این است که جمالی صاحب در وقتی که می فلسفیده اند اندکی دچار مالیخولیا شده و یا خواسته اند با کلمات بازی خنکی انجام دهند. بگذریم... در جای دیگری ادعا می کنند جایی که فلسفه نیست تفکر نیست. من از جناب جمالی صاحب می پرسم: می گویند فلسفه در یونان باستان حوالی ۹۰۰ تا ۶۰۰ ق.م آغاز شده است. آیا به نظر ایشان قبال از آن انسان در مورد چیزی فکر نمی کرده است؟ اگر نمی اندیشیده است چگونه به فلسفه رسیده است؟؟ می بینید که جناب جمالی صاحب، هر قدر تجمیع کنند چیز درستی برای گفتن خواهند داشت. ادعای "جایی که پرورش، مستقل نیست، در آنجا پرورش نیست." نیز با عین مشکل مواجه است. آیا می شود تربیه را در جهان قدیم رد کرد؟! را در جهان قدیم رد کرد؟! را در جهان قدیم رد کرد؟! را در جهان قدیم رد کرد?!

ادعای: "جایی که هنر مستقل نیست هنر نیست." نیز باید قدری کاویده شود. در یونان باستان، مذهبی وجود داشت مرکب از "عناصر پرستی" و "خداهای هر بخش از زندگی" مثل خدای آتش و خدای عشق و غیره که زوس در آن میان خدای بزرگ بود، تا آنکه بالاخره از پسرش شکست خورد. اگر این افسانه یا اسطوره را از نگاه منطق امروزین، در ترازوی عقل وزن کنیم، پرواضح است که با پر کاهی نیز برابر نمی شود؛ ولی می بینیم که همین طرز فکر یا مذهب، باعث بوجود آمدن مکتب هنری کلاسیسیم شده است. آیا آقای جمالی کلاسیسیم را هنر نمی دانند؟ آیا می شود از هنر کلاسیک طفره رفت و آنرا نادیده گرفت؟؟ در هندویزم نیز هنر مستقل از مذهب وجود ندارد ولی آیا آقای جمالی رقص کتک و بهارتتائیم را رقص (هنر) قبول ندارد؟! یا بهتر است این طور بپرسیم. آیا آقای جمالی برای رد هنر رقص هندی دلیلی دارند؟؟

در اسلام که واقعاً در مقابل هنر مشکلات زیادی وضع کرده اند آیا میشود بنا به حکم جناب جمالی صاحب هنرهای خطاطی، میناتور، تذهیب و اربسک و اسلیمی را از ساحه هنر خارج کرد؟؟ من تعجب می کنم که چطور جمالی صاحب که مرد صاحب مطالعه و اندیشه هستند توانسته اند همچو ادعایی بکنند؟! در صحت بعضی از ادعاهای جناب جمالی صاحب تردید کردیم. اکنون بخاطری که خود متهم به طرفداری از دیکتاتوری فکری نشویم می گوئیم ایشان در جایی که حکم می کنند: "عوامل مختلف زندگانی اجتماعی (فرهنگ، هنر، پرورش، فلسفه، سیاست، اقتصاد، دین) بایستی هرکدام مستقل باشد." این حقیر تا فیصدیهای قریب به ۹۹ با حکم ایشان موافق تنها در یکجا همین قدر عرضی (توضیحی) دارم بدین معنی که ایشان دین را نیز در قبال سیاست و فلسفه و غیره آورده و حکم به مستقل بودن آن کرده اند. این حکم در عمل ناممکن یا متناقض به نظر می رسد بدین معنی که دین (خوب یا بد) از یک منبع بالاتر از انسان بر او نازل شده است (یا ادعای آنرا دارد) بنابراین آن دین چگونه می تواند مستقل باشد قابل فهم نیست، آیا واقعاً می شود دین را فی نفسه آزاد کرد؟ دین آزاد یعنی چه؟؟ هان! می شود مثلاً دین را از محبوسخانه آخوند یا تفسیر طالبی یا دست اندازی ادیان بیرونی و غیره بیرون کشید ولی دین آزاد قابل فهم نیست.

در بحث بعدی جناب شان می کوشند آزادی و وحدت را متناقض نشان دهند. من فکر می کنم تنها با یک جمله می شود جواب بحث چند صفحه ای شان را داد. توجه کنید. اصل ادعای شان را می شود در جمله ای چنین خلاصه کرد. می فرمایند: "هرچه بیشتر بسته ایم، کمتر آزادی داریم و با بستگی مطلق هیچ گونه آزادی نداریم." من از جناب شان می پرسم: آیا به همین ادعایی که خود کرده اید ایمان (باور) دارید؟ اگر باور دارید پس به اندیشه تان بستگی دارید! اگر به اندیشه تان بستگی دارید می شود حکم کرد که شما خود تان نیز آزادی ندارید؟؟!! من این ادعا را متناقض می بینم. نمی دانم چگونه جمالی صاحب تناقض ادعای خود شان را احساس نکرده اند؟

در جای دیگری از همین قسمت می نویسند: "چون ایمان همیشه «بستگی مطلق» است. ایمان و آزادی با هم امکان ندارد." این جمله نیز مثل بیشتر جملات ایشان ظاهراً بسیار محکم و انقلابی به نظر می رسد ولی اگر از جناب ایشان بپرسیم که وقتی اسپارناکوس علیه بردگی قیام می کرد، به عقیده اش (بردگی باید از بین برود) ایمان داشت یا نه، اگر داشت پس مطابق نظر آقای جمالی از یک بردگی به بردگی دیگر می رفت؟ پس بهتر نبود در همان بردگی اولش باقی بماند؟؟

... و به همین ترتیب به صدها و حتا هزاران سوال دیگر سر تا پای این نوشته را زیر چکش شک قرار می دهد. ولی متأسفانه چون وقت و اضافی و ضرورت اش آن محسوس نیست نمی خواهم با تفصیل بیشتر، بیشتر راه بپیمایم. برای اینکه سایر قسمتهای کتاب را بدون عکس العمل نگذاشته باشیم بهترین راه این را تصور کردم که راجع به اصل موضوع مورد بحث هر قسمت به آوردن تنها یک سوال بسنده کنم تا از انبار مثنوی هفتاد من کاغذ جلوگیری شده باشد.

محترم جمالی صاحب در بخش دوم کتاب شان (جدا ساختن دین از سیاست) می نویسند: "جدا ساختن دین از سیاست، معنی اش "آزاد و مستقل ساختن سیاست از دین است." که متأسفانه باز هم همان مثال بوت و کفش بر قسمت اول جمله (آزاد و مستقل) قابل تطبیق است. به تعقیب آن می نویسند: "و از نقطه نظر یک دیندار و مسلمان، آزاد ساختن سیاست از دین، یعنی «انهدام دین». در مورد جمله اخیر دو تفسیر کاملاً جدا از هم لازم است. اول اینکه در جهان معاصر، بیشتر روشنفکران طرفدار جدایی دین از سیاست اند که خود خوبیها و بدی هایی داشته و راه و روش های جداگانه ای برای اعمال دارند و من نمی خواهم بیشتر روی آن بپیچم.

در ثانی جناب شان فورمول سازی کرده و معنی جدایی دین و سیاست را «انهدام دین» عنوان می کنند در حالی که در عمل چنین نیست. تجربه نشان می دهد که قضیه بر عکس است. در اتحاد شوروی برای بیشتر از ۶۰ سال دین زیر پتک و ساطور قرار گرفت ولی به مجرد اضمحلال کمونیزم، دین به شکل افراطی و طالبی آن سر بلند کرد. ترکیه از زمان مصطفی کمال و مصر از زمان ناصر و الجزایر از زمان دگرمن قزافی و عراق از زمان صدام دین را نه تنها از سیاست جدا کرده بودند که عملاً دیکتاتوری خلاف دین نیز مستقر ساخته بودند ولی نتیجه را خود مشاهده می کنید. حتا در ترکیه قریب است نیشهای یک حکومت مذهبی طالبی گونه از زیر پلو سیکولریزم بسیار غربی شده کمال پاشا بیرون آید.

\*\*\*

در مقال دوم (انفکاک دین از سیاست) گرچه منحنیث المجموع امکان تحمیل عقاید دینی و یا مکتب فلسفی چون مارکسیزم، مورد نکوهش قرار گرفته اند، آنقدر بد نیستند. واقعاً این ادعای مارکسیزم، مسیحیت و اسلام که هر یک تأکید بر برخورداری از توان تحلیل تمام سوالات بشری را دارند و یا اینکه بجز از تحمیل و تمعیل دستورات مندرج در کتب مربوطه شان چیزی بیشتر و نوتری را نمی پذیرند، قابل پذیرش است. قرار بر این نیست که ما در صد تردید تمام گفته های آقای جمالی باشیم، منتهی پرداخت آقای جمالی با قضیه در این بخش نیز اندکی در درون خویش و با طرح خویش اشکال دارد. اشکالی که دانش آقای جمالی را نه، بلکه نیت جناب شان را زیر سوال می برد. مثلاً، کمونیزم منحنیث یک مکتب فلسفی سیاسی اجتماعی ادعای تحلیل دقیق جهان را دارد و می گوید جوابگوی تمام نیازهای بشری است در حالی که امروزه کسانی که با الفبای اقتصاد آشنایی دارند می دانند که مکتب مذکور از ارائه جواب به سوالاتی چون عدم امکان شرح و آشکار سازی بیکاری مخفی، عدم توزیع عاید نظر به زحمت کشی متفاوت کارگران، پایین رفتن مقدار تولید از اثر فرار بخشی از هوشیارتران از کار جسمی، عدم قناعت ذهن بشر از دست یابی به شکل مرغوبتر تولیدات و غیره عاجز است و با استفاده از همین نقطه ضعف اخیر بود که جهان پر زرق و برق امپریالزم توانست بزور ساجق جوهردار (آدامس نعنا) گلیمش را از بساط زمین جمع کند. مسیحیت هم که مذهب شرک است و شرک قادر نیست سوال چگونگی چند خدایی را حل کند، همین که دانش یک فرد مسیحی از سطح تبعیث کورکورانه بالاتر رفت ضمیر وجدانش از قبول وجود سه خدا سر باز می زند و یا اینکه "اگر به یک طرف صورتت سیلی خوردی طرف دیگرش را نیز پیش کن تا سیلی بخورد"، در عمل قابل تطبیق نمی باشد. در اسلام که اصرار بیشتری بر حل تمام قضایای بشری دارد نیز احکام ازدواج قبل از بلوغ جسمی و روانی، جلوگیری از کنترل بارداری، مخالفت با تصویر، مخالفت با هنر عدم تساوی روشن حقوق زند و مرد، مسایلی هستند که بشر امروز را قناعت داده نمی توانند. پس اگر بخشی از انسان ها طرفدار جدایی دین از سیاست اند یا طرفدار ترد افکار مارکسیستی از جامعه، علت آن این نیست که چون مکاتب نامبرده معتقد به "حقیقت واحد" اند باید مورد تردید قرار گیرند، هدف از طرفداری از جدایی دین از سیاست این است که بخشی از انسانها در این مکاتب فکری و یا عقیدتی خامی (ها) یافته اند حتی به این عقیده هستند که نه مسیحیت در اول شرک بوده است و نه اسلام از جواب به سوالات عاجز. این تفسیر غلط مسیحیان و مسلمانان است که روشنفکران آهسته آهسته دین را از ساحت تقنین دور می کنند. به عبارت ساده تر حد اقل، تفسیر بعضی از قسمت های آنها را از طرف پیروان فرق مختلف آن غلط دانسته و آنها را قادر به جوابگویی تمام سوالات شان نمی دانند. در مورد سوسیالیزم نیز شکل دیگری از پرداخت با قضیه وجود دارد. هستند عده ای که می گویند ذهن بشر طی قرنهای با مالکیت خو گرفته است. سوسیالیست ها باید تا بازگشت طبیعت بشر به

حالت طبیعی اش و حد اقل تا زمانی که توطئه سرمایه و سرمایه دار موجود بود باید نظام کار را طوری عیار می کردند که کارگران از زیادی کار شان منفعتی و در صورت کم کاری شان ضرری را حاصل و متقبل می شدند. این عده حتی بدین باور اند که تولیدات را رنگین تر می ساختند شاید ساجق مینت و دستمال "گل سیب" این همه آفت افزا نمی شد. به هر صورت، اگر بر فرض هر یک از این سه (مکتب مارکسیسم یا مسیحیت و اسلام) یا مثلاً مذهب یا مکتب فکری دیگری قادر به حل تمام سوالات بشر می بود، در آن صورت دیگر بشر شاید به دموکراسی احتیاجی نمی داشت. این بعید نیست که روزی بشریت به مکتبی دست یابد که قادر به حل تمام سوالاتش باشد. با قبول فرضی این اصل، نظر آقای جمالی که چون مکتب فلسفی یا نظام عقیدتی از "حقیقت واحد" دم می زند غلط است. ارج و اهمیتش را از دست می دهد. مخصوصاً که می بینیم پس از سقوط و اضمحلال نظامهای سوسیالیستی و رو به تاجر رفتن اسلام و مسیحیت، دیگر امپریالیسم با نیشهای خود آلودش از زیر چهره رنگین به اصطلاح دموکراسی خودنمایی می کند. می بینیم که با استفاده از عنوان چشمگیر و دلربای آزادی توطئه می کنند و به کشورهای آزاد جهان حمله می نمایند، با شباهت بسیار علنی به ادوار اسعتمار کهن، دیده درایانه رهبران کشورها را اعدام می کنند و اسم آنرا هم می گذارند "بهار فلان قوم؟! و می بینیم که کشورهای آرام و مرفه به خاک و خون می نشینند بخاطری که "بهار" آمده است. من نمی دانم آقای جمالی فیلسوف، آقای جمالی سیاستمدار و جمالی معجز قلم چگونه الاغ شان در درک این همه حقایق روشن لنگیده است؟!

در این بخش از تیوری پردازی آقای جمالی علاوه بر نکات یاد شده، ایراد بسیار نازک و غیر ملموس دیگری نیز وجود دارد که خدا کند بتوانم از عهده بیان آن بخوبی بدر آیم. قضیه از این قرار است که آقای جمالی تا این جای نوشته (صفحه شماره ۲۱) برخوردش با "حقیقت واحد" طوری است که او آنرا را عملاً و نظراً غیر ممکن و غیر قابل دست یابی و دوری از آنرا عمل طبیعی قرار داده پیش آمده اند، لیکن در این صفحه لحن و زبانش قدری تعویض می شود. او می نویسد "دموکراسی، بر عکس آنچه بحسب ظاهر پنداشته می شود، یک بحث خالص سیاسی نیست بلکه فلسفه بسیار عمیق دارد که باید ویرای دامنه سیاسی آنرا جست. ریشه مفاهیم اساسی دموکراسی، عمیق تر از شعارهای عملی روزانه سیاست و گفتگوها و مشاجرات بازار است. دموکراسی، متکی بر این اقرار ضمنی و ناخود آگاهانه هست که "حقیقت واحد" وجود ندارد و اگر وجود هم داشته باشد خارج از دسترس انسانهاست. ولی چون خارج از دسترس ماست نیابستی دست از آن بکشیم بلکه باید همیشه در جستجوی آن و تحقق آن در چهارچوبه امکانات انسانی باشیم، و باوجودیکه تحققش همیشه شکست ببخیزد ولی همین پویایی، حقیقت را می سازد و تلاش ما یک تلاش ابدی خواهد بود.

در جملات فوق با چند نوع زبان بر می خوریم:

الف: حقیقت واحد وجود ندارد؛

ب: حقیقت واحد وجود دارد؛

ج: اگر وجود دارد نیز خارج از دسترس انسانهاست؛

د: ولی چون خارج از دسترس ماست نیابستی از آن دست بکشیم.

ه: تلاش هم باید ابدی باشد.

اولاً در بحث های منطقی، این گونه پرداختن به موضوعات، متأسفانه بسیار نادرست است. صریحاً حکم شود که فلان چیز وجود ندارد و چیزی که از وجود آن انکار صورت گرفته در جمله بعدی داخل حیطه ممکنات گردد و گفته شود: **اگر وجود هم داشته باشد!!** در بخش بعدی همان جمله گفته شود **خارج از دسترس انسانهاست**. خواننده بیچاره گیج می شود زیرا با معما روبرو شده است. این بخش اخیر نه تنها یک مغالطه است بلکه بازی است بسیار یخ با کلمات. از نظر فلسفی یک پدیده (مثلاً حقیقت واحد) یا می تواند وجود داشته باشد یا نمی تواند وجود داشته باشد. هر دوی آن، یعنی هم وجود دارد و هم ندارد قابل فهم نیست، و از آن هم بدتر: خارج از دسترس بشر یعنی چه؟ یعنی اینکه مثلاً در کتابی نوشته است که در کهشکان راه شیری در سینه یک کره آتشین پنهان است یا اینکه در قلب و سینه حضرت جبرائیل نهفته است و کسی را یارای باز کردن آن نیست؟! اگر منظور این باشد که گویا تدوین آن بسیار مشکل است، در آن صورت نباید حکم صریح "**نوری از دسترس بشر**" برای آن صادر گردد. باید این طور افاده گردد که: "بشر تا هنوز بر آن دست نیافت است" چرا آقای جمالی بین وجود ندارد، وجود دارد ولی دور از دسترس... و غیره سرگردان است؟ چرا قصداً گفته اش را می جود؟ برای آنکه قصد دارد ممکن را ناممکن جلوه دهد. قصد دارد ولی آنرا ناممکن گفته نمی تواند بناً خواننده را بین وجود دارد و وجود ندارد سرگردان می سازد و زیرکانه آنرا دورتر از دسترس قرار میدهد. در آخر پاراگراف از "**نوری از دسترس**" نیز ظفره رفته می گوید: "ما نیابستی از آن دست بکشیم" سوال واقع می شود که اگر شما متیقن هستید که فلان پدیده از دسترس ما خارج است چرا نباید از آن دست بکشیم. من منحیث یک مسافر در کوچه های اندیشه از ایشان می پرسم: مگر من دیوانه هستم که همیشه و برای ابد چیزی را جستجو کنم که می دانم دست من بدان رسیدنی نیست؟!... زبان آقای جمالی در این بخش زبان فلسفی نه بلکه بشتر لفاظانه است، وجود دارد. خارج از دسترس است، جستجو را نیز نباید رها کرد. مثل این است که کسی بگوید آفتاب روشن است، آفتاب تاریک است، اگر روشن هم هست نمی شود به نور آن دست

یافت، ولی اگرچه مطمئن هستیم که به نور آن دسترسی پیدا نمی کنیم امید و جستجو را نباید قطع کنیم. این کار مستحیل را باید تا ابد انجام دهیم. معلوم نیست چرا؟! ...

در ادامه مطلب جمالی صاحب به تفاوت مبارزه و جهاد پرداخته اند. جهاد را دیکتاتور منشا نه و مبارزه را حاصل از افکار دیموکراتیک قلمداد کرده اند. متأسفانه نظر به روش اسکولاستیک (مدرسی) تعلیمگاه ها و کشورداران کشورهای اسلامی اعم از شیعی، سنی و وهابی آقای جمالی راست می گویند و حق بجانب هستند. فرای فعلاً جهاد نزد تندروان و بینادگرایان اسلامی همان تلقی می شود که ایشان گفته اند، ولی در اصلاً هرگاه به روح کتابی که می گوید "لا اکراه فی الدین" جهاد و مبارزه یکی است. این بار، بار گناه بدوش جمالی صاحب نه بلکه بدوش مراکز فنتیک قدرت و تعلیم در کشورهای اسلامی است که بطور واضح، غیر واضح، مستقیم و غیر مستقیم از سوی دستهای غیر اسلامی مورد تشویق قرار می گیرند. تنها شکی که در قضیه وجود دارد این است که فکر می شود آدمی در سطح جمالی صاحب باید حد اقل تخمین آنرا داشته باشند که این طرز فکر و عمل از بیرون به مراکز مذکور القا می شود ولی فهمیده شده نمی تواند چرا ایشان هیچ بدان تماس نمی گیرند و به اصطلاح جوانان کابل، خودشان را نمی خارند.

ایشان در ادامه مطلب می نویسند: کسی که به حقیقت واحد اعتقاد دارد «در خود بسته» و «در خود خزیده» است. این سخن ایشان باز هم مثل سخن سابق شان اساساً درست نیست ولی با ملاحظه جریان اوضاع در عمل، بین حدود نود حتا بعضاً نود و نه درصد درست است. بدین معنا که هرگاه مثلاً به عملیات طالب سازی در کشورهای چینی، سعودی، عمان، پاکستان و قریات تحت تأثیر افکار وهابیان دیده شود نظر ایشان، کاملاً و در مناطقی که در دست فتنیزم شیعه (جمهوری اسلامی ایران، بخشهای شیعی عراق و افغانستان و بخش های بسیار اندکی از سوریه و لبنان) نود فیصد همان طور است که ایشان می فرمایند ولی در اصل و اساس چنین نیست. من همین اکنون مسلمانم و با اصول اسلامی باور دارم ولی ایمان من مثل ایمان طالب نیست. من می اندیشم. من بخاطری اسلام را ترجیح داده ام که سوالات ذهن و دل و دماغ در داخل دایره این دین، (نه کاملاً) بیشتر از سایر ادیان و حتی مکاتب فلسفی حل می شود من سایر فرق اسلامی چون حنفیت، اسماعیلیه و وهابیت را به قدر ضرورت خوانده ام و آنرا با تشیع در حضور داشت قاضی وجدان، مقایسه کرده ام. من اسلام را با مسیحیت و تا حدی با موسویت، هندوایزم، بودیزم، حتی با گبر (زردشتی) مقایسه کرده ام. در بعضی از فرق اسلامی خوبی هایی هم یافت ام که در تشیع جعفری وجود ندارند. حتا در ادیان سلسله ابراهیمی و حتی سلاسل غیر ابراهیمی خوبی هایی یافته ام که شاید بتوان گفت اسلام در آن بخشها ضعیف تر است ولی با وجود همه اینها من بخاطری معتقد به اسلام مانده ام که بیشتر سوالاتم در داخل دایره مباحث همین دین جواب می یابند. بیشتر مسلمانان دعا می کنند: «خدایا ایمان مرا محکم مدار» من از چندین دهه است که این دعا را خلاف عقل می دانم. من همیشه چنین دعا کرده ام: «من از نیرویی که کائنات را خلق کرده و می چرخاند (اگر هست) می خواهم که برای یک ثانیه هم مرا از جستجوی حقیقت باز ندارد. به من جرئت آنرا اعطا کند که اشتباهاتم را بیابم و اصلاح شان کنم». اگر همین لحظه برام ثابت شود که سوالاتم بیشتر در دایره مباحث فلان دین و در فلان مذهب دیگر بیشتر از فرقه شیعه مسلمان حل می شود، بدون کوچکترین معطلی بدان خواهم گرایید. من بین اسلام و دموکراسی همردیف به لیبیرایزم و شاید حتی با نوعی سوسیالیزم اجتماعی اختلاف نمی بینم. من یک نفر مسلمان هستم، شیعه جعفری هستم، می اندیشم، مقایسه می کنم و شدیداً در جستجوی حقیقت هستم، ولی با وجود همه اعراف می کنم که من نه اولین هستم و نه آخرین که چنین می اندیشم. من خاک پای اشخاصی چون علی، مولانا، ابن رشد، بوعلی و حتا اقبال لاهوری و داکتر شریعی هستم. به هزاران نفر بیشتر و پیشتر از من می اندیشیده اند و می اندیشند.

در اینکه برای فعلاً اسلام رادشمن دموکراسی و دشمن سوسیالیزم اجتماعی قرار داده اند من آنرا غلطی اسلام نه بلکه تفسیر غلط مسلمانان از اسلام می دانم.

از نظر من مسلمانان (پیروان تمام فرق اسلامی) قرآن را از سطح فرهنگی غرب مکه و مدینه در ۱۴۰۰ سال قبل ترجمه و تفسیر می کنند. تفسیر جدید از قرآن و مخصوصاً تفسیر قرآن در راستای اشاراتی که در خود این کتاب عظیم به اساطیر شده اصلاً وجود ندارد.

طغر مثال: به نظر من منظور از قرآن در ساخت انسان از گل و دمیدن روح به امر خدا را نه شیعه می داند، نه سنی، نه وهابی و نه اسماعیلی. چون شرح اصل تحول انواع، اصل تنازع بقا، اصل انتخاب طبیعی و غیره در آن زمان برای انسانها ناممکن بوده بلکه حتا تا امروز برای فیصدیهای بیشتری از مسلمانان غیر قابل درک است قرآن آنرا به شکل سمبولیک و به عبارت نوتر به شکل اشارتی آورده است. قصه آدم و حوا در بهشت و خارج شدن آن همین گونه است، قصه به مار تبدیل شدن شیطان را آنطور که مسلمانان می فهمند بسیار کودکانه است و قصه رفتن ذوالقرنین به همین ترتیب. در این بخش تا حدود زیادی آقای جمالی را بر حق می دانم. با وجود همه من این را نیز می دانم که آقای جمالی از جمله اشخاصی نیستند که با سیاست هیچ سر و کار نداشته باشند. هرگاه ایشان به روند مداخلات بیگانگان در اسلام اندکی هم آشنایی داشته باشند برای شان واضح خواهد بود که باز هم دستهای سیاه بیرونی

در دامن زدن فتنرم در اسلام نقش دارد. اگر مراکز بحث آزاد به معنای حقیقی اش، مطابق «یستمعون القول» ساخته می شد تا حال خواه مخواه انسان مسلمان به تفسیر های نوتر و اندیشه پذیر تر از اسلام دست می یافت. حتا با تطبیق این خط مشی شاید به تفسیر واحد از قرآن در جهان اسلام می رسیدیم.

من در این بخش اعتراض به آقای جمالی ندارم. تنها در نیت شان بخاطری شک می کنم، بدین معنا که اگر علل مداخلات سیاسی استعمار در تمام مذاهب جهان را می دانند چرا آنرا نادیده گرفته می گذرند. اگر نمی دانند باید در کتاب شان با این حقیقت حد اقل اعتراف می کردند و می گفتند که در نظرات شان پهلوهای عملی سیاست جهانی را مد نظر گرفته نمی توانسته اند. من اصلاً باور نمی کنم که کسی که تا این حد با فلسفه و سیاست سر و کار داشته باشد نداد که هدف از پروژ های مستقیم و غیر مستقیم طالب سازی، دوستی نه بلکه دشمنی با اسلام است. من باور نمی کنم که کسی تا این حد بتواند جمهوری اسلامی ایران را از نگاه عملی و نظری مورد تحلیل موشگافانه قرار دهد ولی این را نداند که امپریالیزم جهانی با استفاده از فلاسفه و جامعه شناسان نخبه و نابغه اش در راه سقوط بلاک شرق و اتحاد شوروی منحصی قلعه فرهادی مرکزی Stronghold آن چقدر نقش بازی کرد. به نظر من بسیار خنده دار است که ایشان ندانند که پس از فروپاشی اتحاد شوروی، خطرناکترین کاریکتر ایستاده در مقابل هیولای امپریالیزم بجز از اسلام چیزی نمی ماند. وقتی پای سخن بدین پسکوچه های تنگ کنکاش می رسد این ذهنیت عرض وجود می کند که مبادا خدا نخواست این نوشته نیز کاری در راستای پامال سازی دومین دشمن سرمایه لجام گسیخته باشد.

گذشته از این همه آیا آقای جمالی منحصی یک فیلسوف به آب و تاب از دموکراسی حرف می زنند، به آن می نازند و آنرا به رخ دیدگان حیرت زده جهان قرار می دهند هیچ گونه تصویری از این ندارند که امپریالیزم جهانخوار با استفاده از نامهای شیرین دموکراسی و لیبرالیزم اقتصادی، دسترخوان حکومت را تا حد بسیار نزدیک به استعمار کهن در کشورها گسترده است. مگر نمی دانند که در عصر استعمار کهن اگر یکی شاه شجاع می شد آنقدر خجالت زده می بود و آنقدر بر سر رویش می خورد تا بالاخره با چشمان اشکالود بالاحصار را رها کند. ولی حالا در کشورهای دور و نزدیک در بیشتر کشورها، کدام ملت یک حکومت واقعاً خودی دارد. کدام رهبر دست نشانده نیست. آیا ما در بین کشورهای اسلامی و غیر اسلامی با شاه شجاع ها سرو کار نداریم؟ بلی دوست عزیز! من به هیچ صورت باور کرده نمی توانم آقای جمالی از این همه حقایق برجسته هیچ ندانند. اگر می دانید که می دانند باید این را نیز بدانید که ایشان از این دسترخوان بهر هایی و لقمه هایی نیز شاید داشته اند.

بقلم مرحوم محمد طاهر خدری - سال ۲۰۱۸